

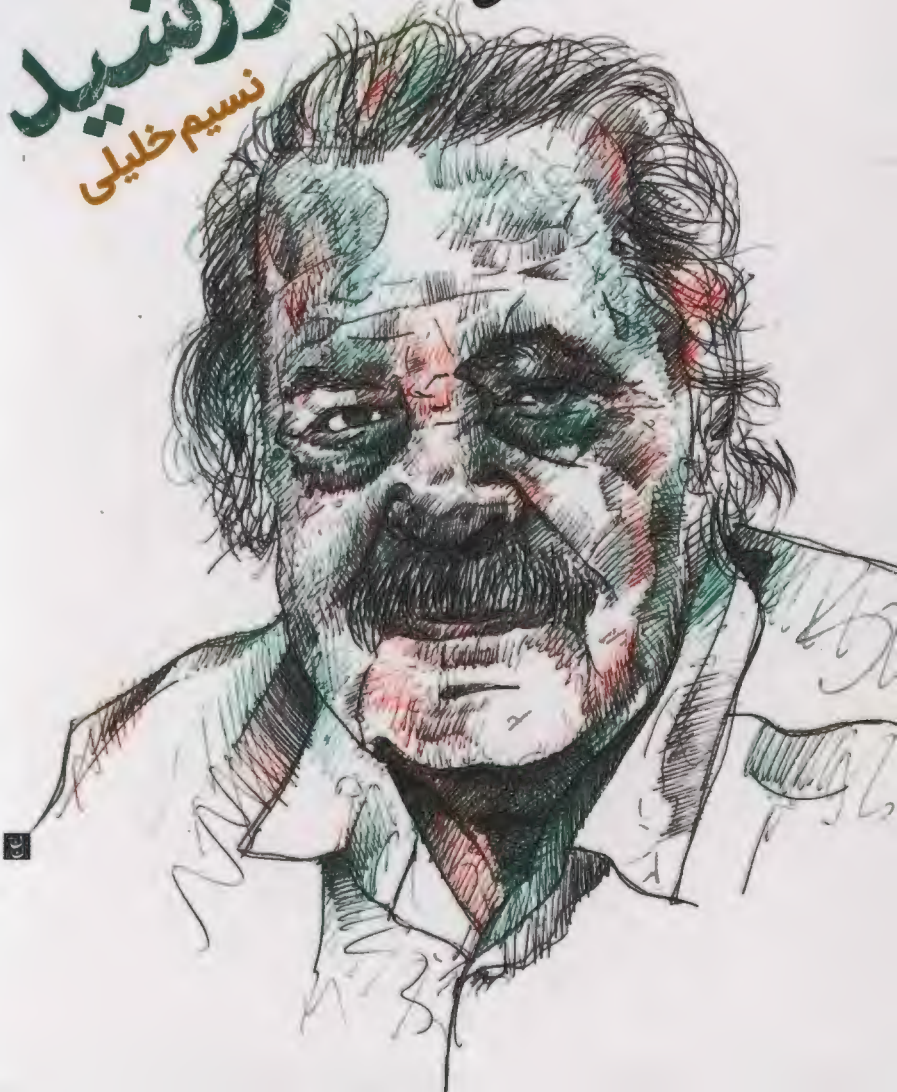
در چشمة خورشید



شناخت نامه

امین فقیری

نسیم خلیلی



در چشمهٔ خورشید

در چشمه خورشید

شناخت نامه امین فقیری، جهان‌ش
قصه‌ها و نوشته‌هایش

نسیم خلیلی



۱۴۰۱



سرشناسه: خلیلی، نسیم، ۱۳۶۰ -
 عنوان و نام پدیدآور: در چشمه خورشید: شناخت‌نامه امین فقیری، جهان‌ش. قصه‌ها و نوشته‌هایش / نسیم خلیلی.
 مشخصات نشر: تهران: آفتابکاران، ۱۴۰۱.
 مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص: مصور، عکس.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۷۷-۴۷-۹
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: کتابنامه: ص. [۱۳۱].
 یادداشت: نمایه.
 عنوان دیگر: شناخت‌نامه امین فقیری، جهان‌ش. قصه‌ها و نوشته‌هایش.
 موضوع: فقیری، امین. ۱۳۲۳ -- نقد و تفسیر
 موضوع: داستان‌نویسان ایرانی -- قرن ۱۴ -- نقد و تفسیر
 Novelists, Iranian -- 20th century -- Criticism and interpretation
 نویسندگان ایرانی -- قرن ۱۴ -- سرگذشت‌نامه
 Authors, Iranian -- 20th century -- Biography
 داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ -- تاریخ و نقد
 Persian fiction -- 20th century -- History and criticism
 رده بندی کنگره: ۸۱۶۹ PIR
 رده بندی دیویی: ۸ فا ۶۲/۳
 شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۲۹۰۳۴

در چشمه خورشید؛ شناخت‌نامه امین فقیری، جهان‌ش، قصه‌ها و نوشته‌هایش

نسیم خلیلی

- ویراستار: سحر بکائی
- صفحه‌آرا: ابراهیم توکلی
- طرح جلد: ناصر نصیری
- نوبت چاپ: اول
- سال چاپ: ۱۴۰۱
- چاپ و صحافی: پردیس دانش
- قیمت: ۸۵۰۰۰ تومان
- شمارگان: ۳۰۰ نسخه
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۷۷-۴۷-۹

فهرست مطالب

۷.....	پیشگفتار ناشر
۹.....	قصه‌هایی به شیرینی برف و سرکه‌شیره
۱۳.....	بخش اول: امین فقیری و قصه‌هایش
۱۵.....	نویسنده امید و ملال
۲۳.....	داستان‌نویس تاریخ‌نگار
۴۰.....	فقیری، راوی فقر
۵۰.....	زنان در قصه‌های امین فقیری
۵۹.....	فقیری، راوی عشق‌های ممنوعه
۷۱.....	فقیری در جستجوی جان‌پناه
۷۹.....	طبیعت‌گرایی در داستان‌های امین فقیری
۸۴.....	فقیری: راوی انسان‌ها، اسب‌ها، لک‌لک‌ها، کبک‌ها
۹۹.....	بخش دوم: امین فقیری و جهان معلمی‌اش
۱۰۱.....	معلمی که روستاها را قصه می‌کند
۱۰۸.....	دنیای گل‌آلود معلم
۱۱۳.....	بخش سوم: امین فقیری و نمایشنامه و فیلمنامه‌هایش
۱۱۵.....	از داستان تا نمایشنامه

- از دهکدهٔ پرملال تا شب ۱۱۹
- از اندوه قالیبافان تا خاک تالار ابوریحان ۱۲۱
- کتاب‌شناسی امین فقیری ۱۲۹
- منابع ۱۳۱
- نمایه ۱۳۳
- تصاویر ۱۳۵

پیشگفتار ناشر



ادبیات داستانی معاصر ما نویسندگان بزرگ زیاد دارد، از محمدعلی جمالزاده و صادق هدایت بگیر تا امین فقیری، غلامحسین ساعدی، علی اشرف درویشیان، سیمین دانشور، بزرگ علوی، صمد بهرنگی، صادق چوبک، احمد محمود، محمود دولت‌آبادی، ابراهیم گلستان، جلال آل احمد، گلی ترقی، بهرام صادقی و ده‌ها نویسنده دیگر که در شناخت‌نامه‌های ادبیات داستانی به تفصیل اسم و رسمشان هست. مهم‌ترین آن کتاب‌ها که مفصل به این موضوع پرداخته صد سال داستان‌نویسی در ایران اثر حسن میرعبدینی، کتاب چندجلدی داستان کوتاه در ایران نوشته حسین پاینده، کوشش‌ها و کتاب‌های جمال میرصادقی، داستان‌نویس‌های نام‌آور معاصر ایران یا جهان داستان ایران است. اما در این میان برخی نویسنده‌ها هم هستند که قصه‌هایشان بر ذائقه بسیاری از ما مخاطبان عجیب شیرین می‌آیند، اما به حد کافی معرفی نشده‌اند، قصه‌هایی که مثل شربت سکنجبین‌خوارند در دل تابستان، شیرین، خنک و گوارا، مثل بوی خاک‌اند بعد از باران، جانبخش، مثل تصنیف‌های قدیمی گل‌زرقی و سخایی، ساده و دلنشین‌اند، مثل خوابیدن در خنکای پشت‌بام لای لفاف نسیم شب تابستان. و افسوس که

در هیاهوی بسیار برای هیچ امروز و امپراتوری ناشران بزرگ آثارشان دیده نشده. وقتش است برای این نویسندگان هم شناخت نامه‌های کوچکی درست کنیم تا مخاطب مشتاق ادبیات داستانی ایران فرصت شنیدن آثار ارزشمند آن‌ها را پیدا کند، آثاری که احتمالاً به حد کافی نمی‌شناسدشان و این کم شناختن یا ناآشنایی باعث شده اعتماد به داستان ایرانی کمرنگ شود. این شناخت نامه‌های کوچک در واقع پنجره‌هایی است که به روی باغستان کلمات این نویسندگان باز می‌کنیم و مخاطب را به شنیدن صدای نغمه پرنده‌ها از دل این باغستان‌ها فرامی‌خوانیم و البته ادای دین کوچکی به آموزه‌هایی که طی سال‌ها قلم زدن صبورانه و طاقت‌فرسایشان از آن‌ها هدیه گرفته‌ایم.

این کتابچه یکی از آن مجموعه شناخت نامه‌هاست، پنجره‌ای است کوچک به روی باغستان قصه‌های یکی از گرامی‌ترین نویسندگان یعنی امین فقیری که قصه‌هایش بوی شعرهای حافظ می‌دهند و بوی شیراز.

قصه‌هایی به شیرینی برف و سرکه‌شیره



امین فقیری قصه‌ای دارد با عنوان «کوه برفی» که اخیراً در کتابی تحت عنوان شیراز، یک شهر سی و یک داستان منتشر شده. این کوه برفی همان قلّه دراک است در شیراز، موطن نویسنده، که بر قله‌اش همیشه گرد سپید برف بوده. فقیری، که دوست دارد قصه‌هایش، نه فقط قصه، که مردم‌نگاری و تاریخ هم باشند، تعریف می‌کند که مردم می‌گفته‌اند این کوه شکل آدمی است که استسقاء دارد، یعنی همیشه تشنه است، شکمش بزرگ است و هرچقدر هم که آب می‌خورد سیراب نمی‌شود، و برای همین هم است که شکمش این‌طور ورم دارد، بزرگ است. قدیم‌ها رسم داشته‌اند که بروند برف‌های این کوه را که بعضی‌ها هم می‌گفتند اسمش کوه رضاشاه است — که لابد به استحکام و صلابت آن رضاشاه چکمه‌پوش در نظرگاه مردم اشاره داشته — توی زمین چال کنند تا وقتی که تابستان آمد، بروند درپوش آن چاله‌چوله‌ها را بردارند و آن تل برف‌ها را که مکعب‌هایی یخین شده بودند سوار الاغ و قاطر کنند، ببرند شهر و مثل پالوده بریزند توی کاسه‌های سفالی، رویش هم سرکه‌شیره، شیرین و خنک، بستنی کوهی بدهند دست مردم، هر کاسه‌ای یک قران. و چه خنکایی، چه عطر و عبیری، چه شور و حلاوتی است در این یادآوری‌های

قصه‌وار امین فقیری، تاریخ‌نگار قصه‌گوی. او تعریف می‌کند که وقتی مرد برف‌فروش با اره‌اش، آن ناخالصی‌ها، خار و خاشاک تن مکعب‌های برفی ازکوه‌آمده را می‌تراشید، چه خوشی دل‌انگیز و مستانه‌ای در دل آن بچه کاسه‌به‌دست به وجود می‌آمده، تعریف می‌کند که آن پشنگه‌های ریز و بلوری برف به صورت می‌خورد و بعد آن کاسه سفالی فیروزه‌ای‌رنگ، لبالب از برف، می‌رفت سفره کوچکی را توی خانه‌ای که ارسی و حوض داشت می‌آراست. واقعیت این است که قصه‌های امین فقیری درست همین مزه را دارند، کافی است بخوانیدشان تا ببینید که با همه حزن‌ی که دارند، رنج و اندوهی که در نشان است، از این رو که ناظر بر بحران‌ها و آسیب‌های جامعه‌اند، چقدر ساده و عمیق و انسانی‌اند. گویی امین فقیری داشته با کلماتش، که به اندوه و شرافت و زندگی اشاره دارند، آن برف و سرکه‌شیره را توی کاسه منقش کوچکی که کتاب‌هایش باشند تعارف کند تا به یاد بیاوری جهان در تنگنای فقر و جهل و رنج هنوز هم قشنگی‌هایی دارد که قصه بشود، که بنشینی بخوانی‌شان که با خواندنشان هم سبک بشوی و هم تاریخ مردمت را بخوانی.

امین فقیری در گفتگو با عبدالرحمان مجاهدنقی، در کتاب مصاحبه ادبیات معاصر ایران، در مجموعه‌ای که تحت عنوان تاریخ شفاهی و با محوریت گفتگو با نویسندگان قدیمی تهیه شده، درباره این دکان‌های برف‌فروشی در روزهای کودکی‌اش به تفصیل حرف می‌زند و نشان می‌دهد که تا چه اندازه نویسنده دلی‌نویس و مشتاق و متأثر از واقعیت‌های زیسته زندگی خویش است، چیزی که باعث می‌شود او را قصه‌نویس تاریخ‌نگار لقب بدهم:

«در این‌جا دوست دارم به‌اجمال اشاره و توصیفی داشته باشم از بازارچه‌ای که از دروازه کازرون تا سیدتاج‌الدین غریب امتداد داشت.

بازارچه‌ای بدون سقف که تأثیر زیادی بر کودکی من داشته و برای من فضایی خیال‌انگیز بوده و هست. در ابتدای بازارچه یک دکان برف‌فروشی وجود داشت. می‌دانید که در ایام قدیم در کوه دراک شیراز گودال‌هایی حفر می‌کردند و در زمستان آن را پر از برف می‌کردند و می‌کوفتند و سر آن را می‌بستند. بعد این قطعات برف را در تابستان‌ها با اره با اضلاع حدود پنجاه سانتی متر می‌بریدند و به بازار می‌آوردند و می‌فروختند. هنوز از خاطرهٔ پشنگه‌های خنکی که هنگام برش برف‌ها از دندانه‌های اره جدا می‌شد و بر صورتم می‌ریخت احساس خوبی به من دست می‌دهد. حتی در آن مواقع خودم را جلوتر می‌کشیدم که پشنگه‌ها بیشتر با صورتم برخورد کنند. این قطعات بریدهٔ برف را در کاسه‌ای سفالین که به همراه خود می‌بردیم می‌گذاشتند و به خانه می‌آوردیم. روی این برف در کاسهٔ سفالین مقداری سرکه و شیره می‌ریختند و کمی آب به آن اضافه می‌کردند و سر سفره می‌گذاشتند. یادم هست از لیوان استفاده نمی‌کردیم. ابتدا بزرگ‌ترها از لبهٔ ضخیم ظرف سفالین می‌خوردند و قسمت‌های خوشمزهٔ آخر آن را می‌گذاشتند برای ما کوچک‌ترها که این مرحله توأم می‌شد با مکیدن برف ته ظرف.» (مجاهدنی، ۱۳۹۳: ص ۴۲)

فقیری در سی‌آذر سال ۱۳۲۲ در محلهٔ سردزک شیراز و در خانواده‌ای فرهنگی، با پدری که معلم بود و هر روز با کتاب و مجله به خانه برمی‌گشت، متولد شد. خودش می‌گوید خانه‌شان در محله به خانهٔ معلم‌ها معروف بوده، از این رو که در آن‌جا چند نفر معلم زندگی می‌کردند، از جمله دخترعمهٔ پدر، که به او مامانی می‌گفتند و معلم کلاس اول بود با روحیه‌ای لطیف و مادرانه که چه بسا بارها به قصه‌های فقیری نیز راه یافته باشد. فقیری در همان عنفوان جوانی خدمت در سپاهی‌دانش را برگزید و به روستاهای کرمان رفت تا معلم بشود و آنچه در زندگی مردم

آن روستاها می‌بیند به قلم آورد. بدین ترتیب او به یکی از جوان‌ترین نویسندگان مکتب روستانویسی در ادبیات معاصر ایران که چهره‌های درخشانی هم دارد تبدیل شد. میرعابدینی در آن کتاب وزین صد سال داستان‌نویسی در ایران دربارهٔ او چنین می‌نویسد: «فقیری خیلی جوان بود که به عنوان سپاهی‌دانش راهی روستاهای پلاس‌نشین کرمان شد. تجربهٔ معلمی در روستا و آشنایی نزدیک با زندگی یکنواخت و دشوار دهقانان استعداد ادبی او را برانگیخت، به حدی که منتقدان در داستان‌های نخستین کتابش، دهکدهٔ پرملال، نوعی دقت جامعه‌شناختی، تازگی و روشنی و دلتنگی شاعرانه یافتند. این داستان‌ها مشاهدات صمیمانه یک معلم روستا از زندگی کشاورزان کرمان و فارس است. نویسنده در اغلب آن‌ها حضور دارد و ماجراهای ده‌نشینان را با غم غربت و ملال روحی خویش درمی‌آمیزد. روشنفکر شهری ناآشنا با مناطق دورافتادهٔ میهن با اعجاب به محیط جدید می‌نگرد و برای درهم‌شکستن نظرهای نویسندگان رمانتیکی که صلای بازگشت به ده را سر داده بودند، می‌کوشد خشونت زندگی مردمی را وصف کند که به طرق گوناگون استثمار می‌شوند، اما تنبلی و جهل دیرینه آن‌ها را به شرایط غیرانسانی خوگر می‌کند، انسان‌های کوچکی که زندگی را با مشقت می‌گذرانند و در فقر و فلاکت از دست می‌روند» (میرعابدینی، ۱۳۸۳، ج ۲: ص ۵۳۷).

با این مقدمات پیداست که ما در داستان‌های فقیری با چه جهان‌بکری مواجهیم و چه ناب و مکاشفه‌آمیز خواهد بود خواندن قصه‌هایی که روایتگر واقعیت زندگی مردم‌اند در روزهایی که تنها تاریخ‌نگاران تاریخ اجتماعی داستان‌نویس‌ها بودند.

بخش اول



امین فقیری و قصه‌هایش

نویسندهٔ امید و ملال



فقیری را مخصوصاً با اولین کتابش دهکدهٔ پرملال می‌شناسند، کتابی که در دههٔ چهل خورشیدی و در بیست و سه سالگی نوشت و این کتاب چنان روایت عمیقی دارد که همهٔ کارنامهٔ نویسندگی او را زیر سایهٔ خود قرار داده، چنان‌که میرعابدینی هر آنچه فقیری پس از دهکدهٔ پرملال خلق کرده نقد می‌کند و می‌گوید که آن‌ها تازگی و غنای داستان‌های دهکدهٔ پرملال را ندارند. هرچند که می‌توان با میرعابدینی و همفکران او موافق نبود، ولی آن‌جا را که به تأکید بر غنا و تازگی و زیبایی دهکدهٔ پرملال و روایت‌های تپنده و مردم‌شناسانهٔ آن و نغز بودنش اشاره می‌کند پذیرفت.

واقعیت آن است که دهکدهٔ پرملال کتابی است حاوی رهیافت‌های جامعه‌شناختی و روانشناختی نویسنده، کتابی که انسان را از پس پیچیدگی‌ها و اندوه و شادی‌اش نگاه می‌کند. می‌گویند وقتی دهکدهٔ پرملال چاپ شد، چنان محبوبیتی پیدا کرد که در تیراژی وسیع زیراکس و دست‌به‌دست می‌شد و از این رو حتماً کتابخوان‌های حرفه‌ای و قدیمی قصه‌های آن را به یاد دارند و شاید قبل از همه آن قصه‌ای را که کتاب عنوانش را از او ستانده: داستان «دهکدهٔ پرملال» که روایت حزن‌انگیز زندگی کودکی روستایی است که جهان را دوست دارد، آموختن را دوست

دارد و صورتش مثل صورتک‌های شیر نستله پشت شیشه دوافروش‌هاست— که چه تشبیه نغز و تاریخمندی است این تشبیه، وقتی که نویسنده می‌خواهد مخاطبش آنچه را که می‌گوید به خوبی خیال کند، صورتک روی قوطی‌هایی که در خانه‌های قدیمی زیاد پیدا می‌شد، مثل قوطی شکلات‌های کوالیتی استریت که بعدها شدند جعبه نخ و سوزن یا قوطی‌های چای با تصویر زنان موکمند رویشان که انگار از قصه وامق و عذرا درآمده باشند چشم‌هایی قصه‌گو داشتند و بعد شدند جای ابزار و پیچ‌گوشتی و آچارفرانسه توی سردابه‌ها، پشت صندوق عقب بیوک و کادیلاک. بدین ترتیب می‌توان در قصه‌های فقیری زندگی کرد، گویی در خانه مادر بزرگی هستی، خانه ارسی دارد، حوض دارد، درخت نارنج و بتابی دارد، جوقن دارد، از آن هاون‌های سنگی قدیمی دارد و حوض فیروزه‌ای که درش ماهی‌گلی و دورتادورش شمعدانی دارد. بچه در این قصه قبل از این که هفت سالش بشود می‌رود مدرسه، چون دوست دارد خواندن و نوشتن یاد بگیرد، چون که تنهاست و مادر ندارد، چون که نماد انسانی است که می‌خواهد پيله‌ها را بشکافد و پرواز کند. از آن‌جا که مدرسه صندلی ندارد، او روی پیت‌حلبی می‌نشیند و وقتی مداد و دفتر می‌دهند دستش، پرنده شادی پرواز می‌کند در چشم‌هایش. وقتی معلم دارد می‌رود شهر، پدر دنبال اتوبوس او می‌دود که «آقای مدیر، یک کیف کوچک اندازه بچه برایش از شهر بیاور.» اما وقتی معلم با سوغاتی، که کیف کوچک مدرسه است، به روستا برمی‌گردد، بچه مرده، می‌گویند دیفتری زده توی گلویش و خفه شده. کیف کوچک روی طاقچه می‌ماند و نویسنده به نقصان نهادهای درمانگر در روستاها اشارتی پنهان می‌کند، کاری که علی‌اشرف درویشیان هم در بعضی از داستان‌هایش کرده، که

این هر دو نویسنده معلمانی‌اند که راوی روستا و فقر و تنهایی‌اند. قصه مکان دارد، زمان دارد و این یعنی سیر در تاریخ. آخر قصه می‌خوانید: ساردونیه کرمان، زمستان ۴۳ (فقیری، ۱۳۹۵: ص ۱۴۲) که این یعنی هر داده‌ای در این داستان ناظر است بر تاریخ معاصر، زندگی مردم در روستاهای روزگار پهلوی دوم.

واقعیت این است که همه روایت‌های این کتاب و اساساً همه کتاب‌های فقیری بر بافت زندگی اجتماعی دوران خود تکیه دارد؛ او در داستان‌های خود بر تاریخ، آسیب‌شناسی استبداد و فقر و انزوا، شکاف طبقاتی و سوگ و شادی می‌پردازد. فقیری همچنین در آثارش به مضامین و مسائلی همچون بحران آب و اصلاحات ارضی، تعامل با اقلیت‌های دینی، مناسبات زندگی جمعی و بدوی، فقر و رنج و سوگ، فرهنگ عامه، عشق، حتی از نوع کمتر پرداخت شده‌اش، یعنی عشق ممنوع، زنان و جسارت‌هایشان می‌پردازد. داستان‌های او به‌نوعی بازگوکننده تاریخ اجتماعی و فرهنگی زمانه خودند.

فقیری را باید نویسنده‌ای اجتماعی‌نویس دانست که جهان را از چشم راوی‌ای اندیشناک می‌بیند. خواندن قصه‌های او مثل از نو ساختن تکه‌هایی از تاریخ است برای همدلی، رهیافتی که ماکس وبر در روش‌شناسی تاریخ‌پژوهانه‌اش به‌روشنی از آن سخن می‌گوید؛ مفهوم‌گرایی به معنای تفهومی همدلانه با آن‌ها که در گذشته‌های دور می‌زیسته‌اند؛ نوعی احساس یگانگی عاطفی با کنشگری که در صدد فهم کردار گفتمانی او هستیم، چرا که وبر مدعی بود شناخت جهان انسانی تنها از طریق فراگردی درونی و با تجربه و فهم و همدلی عاطفی امکان‌پذیر است. فقیری به عنوان معلمی جوان در روستاهای کرمان و

فارس خدمت می‌کرده و از نزدیک شاهد رنج روستاییان و آداب و سنن و باورها و اعتقادات و محرومیت‌هایشان بوده و همه را در قالب روایت‌هایی مملو از نگاه جامعه‌شناختی در داستان‌هایش بازتاب داده؛ او با نوشتن این قصه‌ها در واقع گنجینه‌ای از روایت‌هایی زنده ساخته که می‌توانند دستمایه ده‌ها فیلم باشند. میرعابدینی درباره‌ی وجه رویدادمحور و استنادی روایت‌های فقیری اذعان می‌دارد: «در میان روشنفکران شهری که روانه‌ی روستاها می‌شوند برداشت‌های امین فقیری ستایش‌برانگیزتر از دیگران است. برای او روستا محل جستجوی بدویت حسرت‌انگیز یا جمع‌آوری فولکلور نیست، بلکه مکان بخشی از مهم‌ترین رویدادهای زمانه است» (میرعابدینی، ج ۲، ۱۳۸۸: ص ۴۳۵).

و به این ترتیب است که ما با نویسنده‌ای تاریخ‌نگار روبه‌رویم و اگر که می‌خواهید هم قصه بخوانید و هم از تاریخ اجتماعی معاصر آگاه بشوید، امین فقیری و کتاب‌هایش بهترین گزینه‌اند. او نماینده‌ی کوچکی است از جریان ادبی بزرگی در تاریخ ادبیات معاصر ایران که بر بستر تاریخ سیاسی و اجتماعی پهلوی دوم خلق می‌شود: اعزام سپاهیان دانش به روستاها در آغاز دهه‌ی چهل شمسی که زمینه را برای روایت داستان‌های اقلیمی هموار کرد، از این رو نویسندگان داستان‌هایی نوشتند که روستا و زندگی عینی مردم در آن محور اصلی روایت بود و نامدارترینشان محمود دولت‌آبادی است. بجز او احمد محمود، محمود طیار، ابراهیم رهبر، علی‌اشرف درویشیان، منصور یاقوتی و غلامحسین ساعدی هم به نوشتن داستان‌هایی با توصیفاتی شاعرانه از اقلیمی خاص و تاریخ و رسوم مردم روستاهای مختلف پرداختند که در واقع بازتاب زندگی واقعی خودشان و

خاطراتشان در دوره سپاه‌دانش است. این‌ها در واقع معلمانی بودند که شاید بیش و پیش از تدریس و آموزگاری ادیب باید می‌نامیدندشان.

اما سپاه‌دانش چه بود؟ سپاه‌دانش اصل ششم برنامه اصلاحی بزرگی بود تحت عنوان «انقلاب سفید» یا «انقلاب شاه و مردم» که در سال ۱۳۴۲ و در نقش نوعی نهاد آموزشی موازی با نهادهای آموزشی رسمی، با نظارت دولت وقت به ریاست اسدالله علم، آغاز به کار کرد. بر اساس آن، دانش‌آموختگان دوره متوسطه برای باسواد کردن روستاییان به روستاهای دور و نزدیک اعزام می‌شدند، اعزام این جوانان شهری به روستاها امتیازی بزرگ بود، از آن رو که بین معلمان شهری و روستاییان همزیستی به وجود می‌آمد و بدین ترتیب آن‌ها با رنج‌ها و محدودیت‌ها و واقعیت‌های زندگی آن‌ها آشنا می‌شدند. از همین روست که در مستند بودن این روایت‌های داستانی کمتر می‌توان تردید کرد و به همین دلیل منتقدان آثار فقیری متفق‌القول‌اند که این تلخی و حزن جاری در روایت‌های او بیشتر به واقعیتی برمی‌گردد که او با آن مواجه بوده، وگرنه این اندوه — که نویسنده در القای آن بسیار هم موفق است — نشانه بدبینی و منفی‌گرایی او نیست؛ به تعبیر رساتر، ما در قصه‌های فقیری با نویسنده شادمان و قدرشناسی روبه‌رویم که دوست دارد جهان را جای بهتری برای زندگی ببیند، نویسنده شادمانی که گاه به قصه‌هایش رنگی از طنز و مطایبه می‌بخشد. شاید برای فهم این رویکرد و به مناسبت اشاره به سپاهیان دانش در روستاها بد نباشد که نقبی بزنیم به یکی از قصه‌های شیرین فقیری به نام «جناب سروان امینی» که در مجموعه داستان اسب‌هایی که با من نامهربان بودند چاپ شده و روایت دو معلم سپاه‌دانش است که بر اساس مصوبه جدید می‌توانند ملبس به لباس ارتشی با پاگون سه‌ستاره بشوند.

دو سال از پایان خدمت سپاه‌دانشم در روستاهای جیرفت کرمان می‌گذشت و دیگر در لباس معلمی جا افتاده بودیم. آن لباس و آن مکافات‌ها از ذهنمان بیرون شده بود و داشت یادمان می‌رفت که معلم سپاهی بوده‌ایم. یکباره نمی‌دانم کدام شیرپاک خورده‌ای بخشنامه صادر کرد که معلم‌هایی که سپاه‌دانش بوده‌اند می‌توانند از لباس ارتشی با پاگون سه‌ستاره استفاده کنند. من و دوستم عزیز به کنکاش نشستیم و نتیجه گرفتیم در منطقه‌ای که حرمت یک ژاندارم از معلم بیشتر است چه بهتر که این لباس را بپوشیم و سوار بر اسب ابهتمان را به همه نشان بدهیم تا هم از آوای زنگ‌دار جناب‌سروان، جناب‌سروان روستاییان لذت ببریم و هم از خفت لباس سادة معلمی خلاص شویم. [...]

رفتیم چهارراه زند که چند مغازه این طرف و آن طرف خیابان لباس و لوازم ارتشی می‌فروختند: انواع واکسیل، اتیکت، ستاره‌های ریز و درشت و قبه‌های سرگرد به بالا و حتی پوتین‌های کارخانه کفش ملی و همه‌چیز، همه‌چیز، هرچه به ارتش مربوط می‌شد. [...] صبح روز بعد، وقتی با لباس سروانی به گاراژ رسیدیم، با کلاهی که تا ابروها پایین کشیده بودیم، همه هاج و واج ما شده بودند—لابد فکر می‌کردند آمده‌ایم تریاکی چیزی بگیریم. ممدلی فری که بزرگ‌شده خرابات بود و نه از شهربانی‌چی‌ها می‌ترسید و نه از لباس ارتشی (انگار که فهمیده بود که آن‌ها هم مثل ما آدم‌اند) گفت: «فرمایش؟» خیلی زود فهمیدیم که نمی‌شود برای توپچی ترقه در کرد، آن هم او که لااقل هفته‌ای یک بار در اتاق چهارگوش ما می‌خوابید. سینه‌به‌سینه‌اش شدید. نفسش به نفسمان می‌خورد. انگار کمی هول برش داشته بود. یک‌مرتبه کلاهمان را برداشتیم و عزیز گفت: «احترام بگذار! بعد هم بگو ببینم چرا اتوبوست این قدر دراز است؟» من ادامه دادم: «دماغ هم ندارد. این هم یک جرم دیگر.» ممدلی فری خودش را به موش‌مردگی زد. «بخشش از بزرگان است. این دفعه را ندید بگیرید، جبران می‌کنم.» «ای خدا! من

که التماستان می‌کنم؛ شما عارتان می‌آید با ممدلی پیرید.» دهاتی‌ها
 هلهله کردند: «دو سروان در یک روستا.» می‌توانستند توی منطقه فیس
 و افاده بفروشدند. در طول مسیر هر کس ما را دید دست و پایش را گم
 کرد، مخصوصاً قهوه‌چی بین راه که ظهرها اتوبوس آن‌جا لنگر
 می‌انداخت. نقاب کلاه تا روی چشم قهوه‌چی و شاگردش را به دلهره
 انداخت. آخر معمولاً در اتاق پستی که فقط خواص به آن راه داشتند
 بساط تریاک آماده بود و گاهی هم نشمه‌ای می‌آورد که یک هفته‌ای
 آن‌جا مهمان بود. غروب بود که به روستا رسیدیم. جماعتی که آمده
 بودند بار و بنه پدر یا مادرشان را به خانه ببرند، از دیدن ما با آن هیئت
 شوکه شدند. اصلاً همیشه ترسی نگفتنی در وجودشان بود: از
 ژاندارم‌ها، از سلف‌خرها، از کلیمی نزول‌خورخانی، از بانک کشاورزی،
 از همه واهمه داشتند. یکی از روستایی‌ها نگذاشت بیش از این توی
 دلشان خالی شود. با صدای بلند گفت: «هول نکنین، مدیرای خومون
 هسن.» و ما اولین روز جناب‌سروانی را تجربه کردیم. در اتاق
 چهارگوشمان کلی برای خودمان خندیدیم. [...] تا این‌که شنیدیم دو
 یاغی معروف و خشن در کوه‌های کامفیروز پیدایشان شده و بعضی از
 بزرگ‌ترها پنهانی آب و آذوقه به آن‌ها می‌رسانند. می‌گفتند از نیمه‌شب
 به بعد که همه در خواب نازند می‌آیند نزدیک روستا و کسانی که به
 نوعی با آن‌ها دمخورند یا از آن‌ها واهمه دارند قند و چای و نان تیری
 خشک و گهگاه مرغ و برنجی برایشان می‌برند. روستا پر از شایعه شده
 بود و از همه مهم‌تر این‌که می‌گفتند یاغی‌ها قصد دارند گوش‌های
 معلم‌های سپاهی را ببرند و بگذارند کف دستشان؛ ما آن‌قدر شجاع
 نبودیم که با چاقو یا خنجر گوشمان را ببرند و آخ نگوییم. جدی جدی
 از دهنم پیرید که «اگر چاقویشان به اندازه کافی تیز نبود چی؟» عزیز
 آن‌قدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد و من که بور شده بودم
 سکوت کردم، اما وقتی دیدم خنده عزیز تمامی ندارد، مثل ماشینی که

به زور هندل بخورد، همراهش خندیدم. از فردای شنیدن آن حرف نه به شایعه بودنش اطمینان داشتیم نه به حقیقتش. لباس‌های سروانی را تا کردیم گذاشتیم در چمدان و مخصوصاً با لباس‌های عادی رفتیم روی تل و تپه‌های بیرون از روستا تا دوستان یاغی مان با دوربین‌های زایس آلمانی، که از ژاندارم‌ها گرفته بودند، از بالای کوه ما را دید بزنند و ببینند که نه بابا، ما هم جزء معلم‌های مفلوک این مملکتیم و گوش ما از روز ازل بریده شده است (فقیری، ۱۳۹۸: ص ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۶۱).